

چگونه می توان از شر مارکسیسم

خلاص شد؟

ژان ماری ونسان (*)

میشل فوکو در مصاحبهء خود با یوشیموتو، فیلسوف ژاپنی (که در ژوئیه ۱۹۸۷ منتشر شده) به طور بسیار جدی این سؤال تحریک آمیز را طرح می کند که: چگونه می توان از شر مارکسیسم خلاص شد؟ البته منظور او از چنین حرفی بریدن از تفکر انتقادی یا پیوستن به کسانی که قصد آشتی با نظم موجود را دارند نیست. او به ویژه می خواهد در بارهء موانعی که مارکسیسم می تواند در فرآیند رهایی و آزادی به وجود آورد، کند و کاو نماید. با چنین درکی ست که او سه ایراد عمده به مارکسیسم می گیرد: نخست آنکه با خفه کردن تجارب متعدد و با به خاموشی کشاندن موضوعات گویای بیشمار، قدرت تخیل و خلاقیت سیاسی را دچار فقر می کند. دوم آنکه مارکسیسم را به استفاده از نوعی پیامبرگونهگی سرشار از اجبار متهم می کند که افق آینده را تیره و تار می سازد و سوم آنکه بر موارد جامد و سرکوبگری انگشت می گذارد که مارکسیسم در مفاهیم حزب و دولت با خود حمل می کند.

در برابر چنین حملات گسترده و جامعی، این وسوسه را پیدا می کنی که نشان بدهی مارکسیسم هرگز یکپارچه نبوده و حتی همیشه با انشعاب ها و ارتدادها مواجه بوده و یا به گفتهء ارنست بلوخ، همواره در درونش جریان های گرم و جریان های سرد وجود داشته است. اما فوکو یقیناً شخصی نبود که این را نداند. آنچه در این مصاحبه مورد نظر اوست شیوه های متفاوت بروز مارکسیسم در واقعیت اجتماعی و سیاسی ست. آنچه را که وی در ورای متون، نكوهش می کند عبارت است از جهتگیری ها، عملکردها و نهادهایی که مبارزات ستم دیده ها و استثمار شده ها را متوقف می سازد. او نمی گوید که باید مارکس را کنار گذاشت، بلکه می گوید باید از مارکسیسم، يك ارزیابی تاریخی به عمل آورد. آنچه منظور اوست

نه نثار لعنت و نفرین های تازه علیه مارکسیسم یا مارکسیسم ها و تکفیر آن ها ست، بلکه تشخیص دقیق نقشی ست که مجموعهء سیاسی-فرهنگی مارکسیسم در تحرك و دینامیسم جامعه‌ی (sociétale) ایفا کرده است. به این دلیل است که باید در نظر داشت که در پشت نخستین سؤال فوکو، سؤال دومی نهفته است و آن اینکه چرا باید از دست مارکسیسم خلاص شد؟ دلائل عمیقی که ما را وادار می‌دارد با مجموعهء سیاسی-فرهنگی مارکسیسم تصفیه حساب کنیم کدام اند؟ این سؤال مضمونی را که مستقیماً اخلاقی باشد تداعی نمی‌کند و بیشتر، شکلی ست برای نشان دادن لزوم تحلیل عمیق مارکسیسم در واقعیت گونه‌گون آن. برخوردی که فوکو پیشنهاد می‌کند نه به منظور محو مارکسیسم از تاریخ و عطای آن را به لقایش بخشیدن، بلکه واداشتن آن به خدمت به دنیای امروز است از طریق کار ساخت شکنی (déconstruction) که بر روی آن انجام می‌دهیم.

وظیفه ای را که باید انجام داد هم انتقادی و هم سازنده است، یعنی باید شرایط ظهور يك منظومهء جدید سیاسی-فرهنگی ای را فراهم کرد که بردی مثبت داشته باشد. در حال حاضر از سمتگیری در این راستا بسیار دوریم. بسیاری از کسانی که خود را وابسته به مارکسیسم می‌دانستند امروز آن را راحت و به طور علنی تحقیر کرده، خود را به خاطر داشتن اعتقاد بدان مقصر می‌شمارند. کسان دیگری هم هستند که هنوز خود را مارکسیست می‌دانند و تلاش دارند آنچه هم اکنون در «متون مارکسیستی» غیر قابل دفاع و منسوخ می‌دانند رها کرده به توجیه خویش پردازند. باید صریحاً گفت که این سردرگمی راه را برای نفی صریح گذشته ای که مهر مارکسیسم بر آن خورده باز می‌گذارد، آنهم تحت پوشش شیطنانی جلوه دادن و تاریخی کردن کاذب آن با هدفی بسیار روشن. این هدف عبارت است از اعلام پایان تاریخ و معرفی جامعهء کنونی به مثابهء افقی که از آن نمی‌توان فراتر رفت. از نظر آنان باید بتوان مارکسیسم را - در اشکال مختلفش - به عنوان يك کژراهه از مدرنیت، و دقیق تر بگوییم به مثابهء رشد افراطی، افسار گسیخته و انگلی گرایش به دیوانسالاری و سپردن همه چیز به دست دولت در دنیای امروز به حساب آورد. در واقع، گویا مارکسیسم نتیجهء تلاقی گرایش ضد سرمایه دارانهء مکتبی برخی گروه های روشنفکری و گرایش غریزی ضد سرمایه دارانهء توده های کارگر می باشد. فرنسوا فوره در کتاب «گذشتهء يك توهم» (۱) در

توضیح تکوین مارکسیسم، به نحوی پر معنی، به [حس] نفرت از بورژوا و و اکنش های وسیعاً نامعقول و حتی غیر عقلانی ناشی از آن، اهمیت بسیار زیادی می دهد، امری که راه را برای او باز می گذارد تا تمام وزنه نقدانه اثر مارکس و ماجرای خارق العاده فکری وی یعنی نقد اقتصاد سیاسی را نادیده بگیرد.

ولی بدیهی ست آنان که می خواهند هر آزمون منصفانه و انتقادی از مارکسیسم، به مثابه مجموعه سیاسی-فرهنگی، را ممنوع یا منسوخ کنند، به ویژه مضمون استبدادی و مفاصد مستبدانه ناشی از آن را پیش می کشند. از شباهت های انکار ناپذیر بین اعمال فاشیست ها و نازی ها و کشورهای «سوسیالیسم واقعاً موجود» استفاده می کنند تا تفاوت های عمده ای که رژیم های فاشیستی را از کشورهای مدعی کمونیسم جدا می سازد محو کنند. آن ها از انزجاری که کشتارهای دو طرف (گولاگ، آشویتز) بر می انگیزد به ویژه همچون وسیله ای استفاده می کنند تا بینش هایی ساده انگارانه را جایگزین تحلیل ضروری ای کنند که باید از دینامیسم ناهمگون اجتماعی و سیاسی دو طرف به عمل آورد. بدین ترتیب، نازیسم و کمونیسم نوع شوروی را دست کم به خاطر تمایلی که به نابودی دموکراسی پارلمانی داشته اند، همچون برادران دوقلو معرفی می نمایند و از این رهگذر، کشمکش های قرن بیستم را به مبارزه در راه حفظ دموکراسی تقلیل می دهند. آیا لازم است یادآوری کنیم که مشخصه فاشیسم و نازیسم نه تنها مخالفت با دموکراسی، بلکه علاوه بر آن، دشمنی اساسی شان با جنبش کارگری بود! پس از آنکه آنان به قدرت رسیدند، نخستین قربانی آن ها در واقعیت امر مبارزان و مسؤولان سوسیالیست، کمونیست، فعالین سندیکاها و اعضای سازمان های کارگری بودند. یقیناً می توان خاطر نشان کرد که اتحاد شوروی استالینی، به هنگام پیمان با آلمان، در همکاری با آلمان هیتلری تردیدی به خود راه نداد و نیز پس از پیروزی سال های ۴۵-۴۶ رژیم های مستبدانه دیوانسالار در اروپای شرقی برپا کرد. اما این را هم نباید فراموش کرد که پیکار ضد فاشیستی میلیون ها سوسیالیست و کمونیست در گسترش حوزه حقوق دموکراتیک در اروپای غربی پس از جنگ جهانی دوم سهم مهمی داشت.

لذا این نادرست است که می گویند کمونیسم به عنوان بخشی از مجموعه سیاسی-فرهنگی مارکسیسم صرفاً عواقب استبدادی به بار آورده است. پس از

انقلاب اکتبر، کمونیست‌ها همچون سوسیالیست‌ها به خصوص در یک جنبش اصلاحات اجتماعی بسیار گسترده و ایجاد تدریجی دولت رفاه شرکت کردند که ما تحولات اجتماعی پدیده‌ای را مدیون آن هستیم. در واقع، گسترش و تعمیق بیمه‌های اجتماعی علیه بیماری، به هنگام سوانح و محرومیت از کار، برخورد اقشار مزدبَر و به طور کلی اقشار مردمی را نسبت به زندگی عمیقاً تغییر داده است. وقتی از حد اقلی از امنیت اجتماعی برخوردار باشیم کمتر بازچیه دست‌حوادث می‌شویم و در برابر زور، چه در محیط کار و چه خارج از آن، مقاومت بسیار بیشتری از خود نشان خواهیم داد. همچنین سطح زندگی بهتر، شرایط زیست مناسب‌تری (مسکن، ایاب و ذهاب، آموزش و پرورش و غیره) را خواستاریم. درست است که بسیاری از منتقدان از ذکر این نکته غافل‌نمانده‌اند که دولت رفاه مبتنی‌ست بر یک مصالحه اجتماعی و ادغام سازمان‌های کارگری در نهادهای اجتماعی. ولی باید این را هم به خوبی دید که این مصالحه بدون مبارزه حاصل نشده و سیاست‌های مبتنی بر گسترش حقوق اجتماعی نیز تاحدی عکس‌العمل موج‌تکان‌دهنده انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ است (در هراس از گسترش انقلاب پس از دو جنگ جهانی). بدین معنی، دولت رفاه که به هیچ‌رو ناشی از تحول «طبیعی» سرمایه‌داری نیست، خود نتیجه تغییرات عمیقی‌ست که به دنبال مبارزه طبقات در مناسبات مزدبَری (اشکال مزد، گسترش مزد غیر مستقیم) پدید آمده است، هر قدر هم که این مبارزه طبقات همچون شعاع نور با عبور از منشوری که سازمان‌های جنبش کارگری‌ست تغییر شکل داده و شکسته شده باشد.

آنچه بر عکس، می‌توان بر سازمان‌های ملهم از مارکسیسم خرده‌گرفت این است که آن‌ها نتوانسته‌اند این مصالحه را تا آنجا امتداد دهند که با عزیمت از یک پویایی نوین در مبارزه، خود رابطه مزدبَری و مناسبات کار را زیر سؤال برند. این سازمان‌ها در بازی‌نهادها که دولت بر آن مسلط است غرق شده، چنین وانمود می‌کنند که گویی مصالحه [اجتماعی] خود به خود قابل تحول بوده و قادر است از محدودیت‌های خود فراتر رود. به عبارت دیگر آن‌ها ادعا می‌کنند که تحول اجتماعی را به ساز و کارهای نمایندگی سیاسی و اجتماعی به سرپرستی دولت و سازماندهی قدرت‌ها توسط آن محدود می‌نمایند. آن‌ها بدین ترتیب به نیروهایی حافظ نظام تبدیل شده‌اند که اهتمامی به واژگونی مناسبات قدرت در

درون جامعه (روابط کار، روابط مبتنی بر جنسیت و غیره) نداشته و یا دیگر ندارند. حتی احزاب کمونیست که به خاطر وفاداری شان به دولت شوروی هرگز به طور کامل در این بازی وارد نشدند حقیقتاً از این محدوده فراتر نرفتند. این امر جای تعجبی هم ندارد. زیرا اتحاد شوروی در نظم جهانی جذب شده بود و علی رغم کشمکش با ایالات متحده و دیگر کشورهای غربی، می کوشید روابطش را با آن ها تنظیم کند. توازن وحشت (نیروی بازدارنده اتمی) برای هرکدام از دو بلوک به منزله ضمانتی بود که منطقه نفوذ هرکدام را از حمله مستقیم شریک/ رقیب مصون می داشت، در عین آنکه دو ابرقدرت از آزادی عمل نسبی برای رقابت با یکدیگر و ایجاد تغییراتی در توازن قوا در زمینه مسابقه تسلیحاتی و رشد اقتصادی و کسب نفوذ در جهان سوم برخوردار بودند. بنا بر این، آنچه حاکم بود نه ایستایی، بلکه نوعی پویایی وضع موجود اقتصادی و اجتماعی در سطح جهانی بود که باید اذعان داشت آشکارا تحت سلطه آمریکا قرار داشت. اتحاد شوروی قواعد بازی ای را به رسمیت می شناخت که مهار آن را، به ویژه در عرصه اقتصادی، حقیقتاً در دست نداشت و سرانجام تنها می توانست بازنده از این بازی خارج شود و احزاب کمونیست را با مشکلاتی فزاینده درگیر سازد.

به همین دلیل گزافه گویی ست اگر درگیری های متقابل جنگ سرد (به ویژه پس از مرگ استالین) را به مبارزه بین دشمنانی تعبیر کنیم که هیچ چیز مشترکی ندارند. اتحاد شوروی و کشورهای «سوسیالیسم واقعاً موجود» مذاق خود را در واقع با اشتباهی مصرف گرایی غربی تنظیم کرده حتی ادعا کردند که به تدریج به سطح زندگی غرب می رسند. در چنین وضعی عملکرد مستبدانه آنان در بسیج سیاسی اعتبار و تأثیر خود را شدیداً از دست داد. آیا به کارگیری روش ها و تکنولوژی کشورهای غربی برای جبران عقب ماندگی با هدف نیل به شیوه زندگی مشابه آنان به معنای پذیرش تلویحی برتری شان نبود؟ چنین تقلیدی چیزی نبود مگر به شك و تردید انداختن توده های وسیع مردم در اساس دورنمای «کمونیسم» به مثابه سیستمی که می بایست از بن با سرمایه داری متفاوت باشد. در نتیجه، رژیم های «سوسیالیسم واقعاً موجود» روش هایی کاملاً متناقض درپیش گرفتند، از یک سو بر اصالت خود در مقابل دموکراسی های غربی پای می فشردند و در این راه از اعمال اختناق در صورت لزوم ابا نکردند و از سوی دیگر با امتیاز دادن روز

به روز به توده ها و با بستن قراردادهای اقتصادی با غرب (قرض) و با فساد (نمونه اش اواخر دوره برژنف) خویش را کم کم در برابر حریف خلع سلاح کردند. این امر، سرانجام، چیزی جز يك دغلبازی نبود که در آن طرفداران صادق «سوسیالیسم واقعاً موجود» جز باخت نصیبی نداشتند، خود هرچه بیشتر در بحران فرو می رفتند و فرصت طلبان بازهم فاسدتر می شدند. درست وقتی که رفرم برای ادامه حیات ضروری بود، «سوسیالیسم واقعاً موجود» غیر قابل رفرم گشته بود.

این فروشکست که در نگاه اول بهت آور می نماید و کشورهای «سوسیالیسم واقعاً موجود» پس از ده ها سال بدان دچار شدند، این پرسش را برای مان مطرح می کند که آیا آن ها واقعاً از دنیای کهن که می پنداشتند آن را پشت سر گذارده اند عمیقاً گسسته بوده اند یا نه. انقلاب اکتبر با توجه به شرکت وسیع توده ها در آن (چه در شهر و چه در روستا)، مسلماً بیش از يك ضرب شست یا کودتای بلانکیستی بود، اما این نکته را نباید نادیده گرفت که این انقلاب عناصری از «انقلاب منفعل» را (اگر بخواهیم اصطلاحی را در اینجا به کار بریم که در اصل، مدیون گرامشی هستیم) در بطن خود حمل می کرد. قیومت حزب بر شوراها به سرعت هرگونه اختیار را از آن ها گرفته و نظامی شدن فرایندهای اجتماعی در جریان يك جنگ داخلی بسیار خونین، به کلی توسعه انقلابی آینده را متوقف ساخت. مضافاً بر آنکه بنیادی ترین معیار برای موفقیت انقلاب از دید رهبران بلشویسم انحصار قدرت دولتی در دست آنان بود که آن ها را از دیدن آثار ویرانگر برخی از اعمالشان ناتوان می کرد. انحصارات دولتی، تیلوریسم، انضباط کار و تبعیت از احکام صادر شده از بالا که میراث «کمونیسم جنگی» بود، جملگی به ابزار ساختمان سوسیالیسم تبدیل شد و به عبارت دیگر، کارگرانی که قرار بود معماران اصلی ساختمان سوسیالیسم باشند صرفاً به عناصر منفعلی تبدیل شدند که این روند بر آنان تکیه می زد. بلشویک ها و در رأس آن ها لنین فکر می کردند که می توانند این تضاد را از طریق يك انقلاب فرهنگی حل کنند و به تدریج از کارگران منفعل مدیران فعال بسازند، حال آنکه اگر انقلابی فرهنگی هم در کار بوده انقلاب بوروکراتیکی از کار درآمد که حزب و تمام نهادهای موازی آن را قبضه کرده، اهمیت سیستم رهبری و فرماندهی را به اوج خود رساند و به همان

میزان، کارگران را به تبعیت از خود کشاند. کمونیسم استالینی که همان کمونیسم برنامه ریزی سریع و انقلاب از بالا در شهرها و روستاها بود، در واقع تلاش کرد سیستمی دست نیافتنی از کار و از فعالیت بیافریند که در آن خود به خودی بودن هم مطرود باشد و هم در جهت اهدافی که به افراد تحمیل می شود مطلوب! قرار بود اجبارهای دولتی، هم با انگیزه های معنوی مشوق عمل (منفعت عامه، ساختمان سوسیالیسم) همراه شود و هم با مشوق های مادی؛ اما مشوق های معنوی با امتیازات ویژه یک قشر ممتاز (نومانکلاتورا) و تازه به دوران رسیده و بی ملاحظه خوانایی نداشت و مشوق های مادی نیز چون تأثیر چندانی روی سطح زندگی واقعی نداشت کمتر قانع کننده بود. کارگران مزدبدر در نظام «سوسیالیسم واقعاً موجود» مجبور بودند نیروی کار خود را در شرایط اغلب غیر متعارف (بازار کاری که برنامه ریزی بر آن نقاب زده و یا بعضاً آن را انکار کرده است) و غیر عقلانی (منفعت ناشی از مقام و جایگاه، عدم تناسب بین خدمات انجام شده و مزد دریافتی) بفروشند و نیروی کار خود را به ارزش تبدیل کنند.

در این چارچوب، با این ناسازه رو به رو بودیم که نهادها و ساختارهای «سوسیالیسم واقعاً موجود» به مقابله با قوانین سرمایه داری بر می خاستند، بی آنکه قوانین دیگری جایگزین آن ها نمایند و چشم اندازی واقعی برای پشت سر گذاردن آن ها بگشایند. بنا براین، آنچه باید زیر سؤال برد نه «اتوپی تمام خواهانه» کمونیسم، بلکه بیش از آن، «اتوپی مجردی» است که مضمون آن همان سرمایه داری ست بدون «عیوب» و «مزایایش». «سوسیالیسم واقعاً موجود» در اساس خود، بازتولید انحرافی دنیایی بود که خود ادعای گورکنی آن را داشت اما قادر نبود از افق آن فراتر رود. ایدئولوژی آن یعنی مارکسیسم لنینیسم، نه از شیوه های تفکری که گمان می برد ناقد آن ها است حقیقتاً گسسته بود، نه از متفکرین بورژوازی وابسته به دنیای موجود و نه از مارکسیسم رفرمیستی احزاب سوسیالیست. مارکسیسم لنینیسم کلیه خصوصیات «ولتان شائونگ» (۲) را داشت که دنیا را در مقایسه با تصورات غیر انتقادی و خود به خودی که در برخی از لایه های جامعه وجود دارند مجموعه ای از تصورات ثابت و از پیش حاصل شده می پندارد. بدون تردید «مارکسیسم لنینیسم» ساختمانی دکماتیک با هدف توجیه یک نظام قدرت بود، اما از این هم فراتر، یک سلسله از بینش های غیر انتقادی را در

باره پراتیک‌های اجتماعی و آینده‌جامعه‌سازمان می‌داد، به پرستش کار و صنعت‌گرایی می‌پرداخت و همزمان نوعی مهدویت پرولتری مذهبی‌گونه را ترویج می‌کرد. و از این رهگذر مناسبات کار را با محبوس کردن بخش بزرگی از فعالیت‌های انسانی در قید فرآیند کالایی کردن و ارزش‌گذاری به صورت بتواره درآورده، آن را مسخ می‌کرد، بدون آنکه به پیامدهای محبوس کردن پراتیک‌ها در مناسبات مزدبری (به ویژه آنکه تمام توان‌کنشی [زحمتکش‌ان را] به سوی رابطه نیروی کار-کالا سمت می‌دهد) توجه کند. از دیدگاه «مارکسیست‌لنینیست‌ها» روابط اجتماعی پیشاپیش بر پایه ای اثباتی و خوش‌بینانه قرار داشت به دلیل آنکه کارگران برای دفاع از نیروی کار خویش دست به دست هم می‌دادند و برای اثبات وجود خود در عرصه سیاسی متشکل می‌شدند. آن‌ها گره خوردن مناسبات تبعیت و قدرت را که احاد افراد وابسته به اقشار استثمار شده ممکن است در آن گرفتار باشند یعنی اشکال تبعیت و انقیاد که موانع عمده‌ای در راه پراتیک‌های آزاد شده هستند همچنان در پرده ابهام و تاریکی‌رها می‌کردند. این امر به نوعی بدین معنا بود که از پیش، فرض کنیم انواع کنش‌های فردی و جمعی به هیچ‌رو مسأله‌ساز (پروبلماتیک) نبوده و نمی‌بایست آن‌ها خود طی فرایندهایی پیچیده تحول یابند.

مارکسیسم لنینیسم (و پیش از آن، مارکسیسم انترناسیونال دوم) تحت تأثیر همین عدم شناخت، در نهایت، چیزی جز نوسان‌های دائمی بین مدیریت ایدئولوژیک حال حاضر و پروژه‌پردازی‌های کور برای آینده نبود و لذا تنها می‌توانست تکرار همان واقعیت اجتماعی‌ای باشد که در آن عمل می‌کرد و در نتیجه در همان چیزی که خیال می‌کرد آن را افشاء می‌کند سهیم بود. بدین علت کافی نیست که امروز بخواهیم مارکسیسم یا مارکسیسم‌ها را از زوآندشان بیالاییم، بلکه ضروری‌ست هر چند به نظر برخی توهین به مقدسات باشد، آن‌ها را به مثابه عواملی که در بازتولید روابط اجتماعی معاصر نقش دارند مورد انتقاد قرار دهیم. امروز «سوسیالیسم واقعاً موجود» ارزیابی‌ست رو به زوال و می‌توان این تمایل را داشت که آن را امری سپری شده و ناظر به گذشته تلقی کرد. حال آنکه چنین نیست، زیرا اشکال انحلال «سوسیالیسم واقعاً موجود» و در رابطه متقابل با آن، «مارکسیسم» یا «مارکسیسم‌ها»، همچنان در بازسازی جوامع امروزی یا

شکل‌گیری دوباره آن‌ها در مقیاس بین‌المللی سهیم اند. مجموعه سیاسی - فرهنگی در حال احتضار مارکسیسم (جنبش نهادی شده، ایدئولوژی و غیره) باید در پیوند خود با گذشته یا گسست از آن تحلیل و انتقاد شود تا همه آنچه را که هم اکنون نیز به آن امکان می‌دهد که افق را تاریک کند و بر آینده اثر منفی بگذارد بتوان روشن ساخت. در آستانه هزاره سوم، بی‌فایده نیست از خود پرسیم که آیا اندیشه انتقادی خود را وا می‌نهد که در تأسف و یاد «روزگاران خوش گذشته» (بی‌گناهی از دست رفته دوران نخستین جنبش کارگری) و در نوعی اعتراض اخلاقی‌ای که در مبارزه با سرمایه‌داری هرچه درنده‌تر ناتوان است غرق شود، یا آنکه برعکس، خواهد کوشید به عنوان یکی از اجزاء متشکله فرآیندهای اجتماعی و فرهنگی امروز، بر گذشته، حال و آینده پرتوهای نوینی بیفکند.

شاید این وظیفه ساده‌ای به نظر برسد، اما چنین نبوده و مسأله بر سر پاک روبیدن گذشته نیست زیرا دست مارکسیست‌ها هرگز از طرح مباحث انتقادی تند و نوید بخش در متنوع‌ترین زمینه‌ها خالی نبوده است. مارکسیست‌ها در این قرن رد پاهای ژرفی برجا گذاشته‌اند. این امر غالباً به زبان گشودن‌ها، به الهام‌های تدوین‌ناشده‌ای می‌ماند که در عین حال این شایستگی را دارد که از گفت‌وگوهای بیش از حد بسته و بیش از حد هم‌رنگ جماعت گسست می‌کنند، و از این مزیت بزرگ برخوردارند که به عرصه‌های غیر منتظره‌ای رهنمون می‌شوند. اندیشه انتقادی عزلت نمی‌شناسد، به خصوص که به یاد داشته باشیم که مارکس می‌تواند یک مرجع بزرگ و یک یاری‌دهنده بزرگ علیه مارکسیسم باشد. پیش از این، در آغاز قرن، ژرژ سورل که توسط دگماتیسم مارکسیست‌های «ارتدکس» (راست‌گیش) عقب‌رانده شده بود، برای خروج از بن‌بست سیاسی و تئوریک، نوعی «بازگشت به مارکس» را پیشنهاد می‌کرد. اما نباید دچار اشتباه شویم، اگر باید به آثار مارکس برگشت، نه به این دلیل است که پیش از طرح سؤالات نوین جواب‌های حاضر و آماده برای ما داشته باشد، و نه اینکه چارچوب غیر قابل‌تغییر و اطمینان‌بخشی جهت مراجعه‌بدان به ما عرضه کند. آثار مارکس را باید با بت‌شکنی و بی‌احترامی و بدون دادن امتیازی ویژه‌بدان مورد پرسش قرار داد. در حقیقت، مارکس را نمی‌توان به طور کامل از گمراهی‌های مارکسیسم مبرا

دانست. همانطور که آدورنو می گوید در آثار مارکس می توان نوعی «پوزیتویسم پنهان» را مشاهده کرد که خود را در برخی موارد به صورت پربها دادن به شناخت علمی نشان می دهد و نیز در گرایش به تبدیل کار به مثابه نوعی مرجع «طبیعی» برای تئوری ارزش (در حالی که در مواردی دیگر آن را به عنوان یک رابطه اجتماعی تحلیل می کند). این برای مارکسیست ها نقطهء عزیمتی وسوسه انگیز بود که سوسیالیسم علمی بنا کنند و طبقهء کارگر را که کار ارائه می دهد به عاملی تبدیل کنند که دارای رسالت تغییر جامعه علیه طفیلی گری سرمایه داران است. بدین ترتیب، به سهولت، می شد یک طبقهء استثمار شده و سرشار از استعدادهای بالقوه (سرشار از کار به عنوان فعالیت) را در برابر یک طبقهء استثمارگر بدون آتیه قرار داد.

به این علت است که در صورت لزوم باید از مارکس علیه خود او استفاده کرد، یعنی علیه مارکس به عنوان تئوری پرداز سنتی، آن مارکسی را قرار دهیم که نمی خواهد یک تئوری آئین مانند بسازد، بلکه قصد دارد با پرداختن به نقد اقتصاد سیاسی راه های نوینی برای تدوین تئوری بیابد. می دانیم که او هرگز نتوانست این کار سترگ را در نقطه ای تثبیت کند زیرا هرچه او جلو می رفت، خود این کار نیز در اهدافش و در عرصه های پیاده شدنش جایگاه خویش را تغییر می داد. فعالیت انتقادی مارکس با لرزش های پیاپی، به دامنه وظایفی که باید به انجام می رساند و ضرورت تعمیق کار تحریبی خویش پی می برد. در ژانویه ۱۸۴۵ مارکس نوعی «نقد سیاست و اقتصاد» را طرح ریزی می کند که خواستار گسست از تکبر روشنفکرانه هگلی های جوان و رابطه اشرف منشانه آنان با توده ها و واقعیت اجتماعی ست. از نظر مارکس، تئوری فراتر از آنچه باید نقد کند قرار ندارد و از طریق پرسش کردن و تأمل در اعمال خویش در چارچوب روابط اجتماعی ست که تئوری می تواند به شناخت های غیر مأنوس و مختل کننده دست یابد. هدف نقد دادن سمت و سوی مجدد به فعالیت های فکری ست به منظور آنکه این فعالیت ها دیگر زندانی تکرار، یعنی زندانی بازتولید روابط اجتماعی باقی نمانند. نقد باید از دادهء اجتماعی فاصله بگیرد، نه برای آنکه آن را انکار یا بی قدر کند، بل برای آنکه دوگانگی (یا دورویی) آن را روشن کند، دوگانگی یا دورویی ای که می توان گفت در آن واحد هم رابطه اند هم تصور، هم جمود و هم تحرك. روابط بین عوامل

انسانی در تصویری که آن‌ها از آن روابط دارند به پایان نمی‌رسد، چنانکه تصورات هم روابط اجتماعی را به نحوی وفادارانه منعکس نمی‌کنند. بنا بر این، نقد باید بی‌وقفه خود را در این بازی قایم‌باشک، در این سایه روشن تجربه، در این فاصله‌ها درگیر سازد، نه برای آنکه مدعی پایان دادن به آن باشد، بل بدین منظور که فاصله را در خود پراتیک‌های اجتماعی وارد کند. فرایندیت (processualité) فکری باید همچنین به ثبت بودن خویش در فرایندیت اجتماعی آگاه بوده بی‌آنکه ادعای آن را داشته باشد که کلید واقعیت را در دست دارد. کار نقد نه کاری ست که هدف از آن مهار و تسلط باشد (آنطور که منظور هگل بود)، بل کاری ست جهت گشودن فضاها و مداخله و بازتابندگی در ثوابت (fixités) امور اجتماعی. البته این تنها در صورتی ممکن است که نقد از مناقشات نپرهیزد، بلکه برعکس مضامین متناقض آن‌ها را در مد نظر گیرد تا خطوط نیروی تقابل را بین سلطه‌گران و آنان که تحت سلطه اند، بین استثمارگران و آنان که تحت استثمارند از یکدیگر تشخیص دهد. بدین معنی، عمل تئوریک نقد، از دیدگاه مارکس، تخریب اثباتیت (positivité) امر اجتماعی ست، تخریب آنچه روابط سلطه و سرکوب را عادی و معمولی می‌کند و تخریب بدیهیت روزمره و تکراری آنها.

پیدا ست که نقد اقتصاد سیاسی، بدین مفهوم، نمی‌تواند به نقد تئوری‌های اقتصاد سیاسی، و در اینجا اقتصاد سیاسی کلاسیک، محدود بماند. این نقد، در نخستین گام، منطق تصورات موجود در فعالیت‌های اقتصادی را برجسته می‌کند، یعنی منطق روابط بین موضوع‌های تولید اجتماعی و تصویری که عوامل انسانی این تولید از آن دارند. از همان زمان تدوین گروندریسه و شمه‌ای در نقد اقتصاد سیاسی، مارکس با پیاده و تفکیک کردن دستگاه مقوله‌ای اقتصاد سیاسی، نشان می‌دهد که تصورات جزو مؤلفه‌های موضوعات اقتصادی هستند و اینکه تصورات از نظر اجتماعی بسط می‌یابند زیرا صرفاً به تولید شناخت‌های مفید جهت تولید کالاها و سرمایه‌ها نمی‌پردازند، بلکه در سازماندهی ادغام عوامل انسانی در فرایند تولید و گردش نیز سهیم اند. این تصورات با چسباندن خود به موضوعات اجتماعی‌ای که از پیشفرض‌های خود بریده شده‌اند و چسبیدن به فعالیت‌های خصوصی شده (مصرف فردی نیروی کار)، در عین حال

هم سوء فهم تولید می کنند و هم به جای امر اجتماعاً معین، طبیعت نمائی مصنوعی. آن ها به یمن حرکت کالا و سرمایه در فرآیند ارزش یابی جاری شده و جان می گیرند و به «اشکال عینی اندیشه» تبدیل می شوند. در نتیجه، نقد اقتصاد سیاسی نقد اثباتی بودن سرمایه و اشکال فعالیتی ست که به آن مربوط اند. و این امر بدین معنا ست که این نقد اساساً عبارت است از نقد اثباتی بودن اقتصاد و مستقل شدن آن از دیگر پراتیک ها. این نقد تنها تاریخی کردن مقولات اقتصادی نیست، بلکه با عزیمت از مناسبات اجتماعی که فراتر از تحلیل حرکت های سرمایه تعین یافته اند اصول و قواعد بنای آن مقولات اقتصادی را روشن می کند.

اگر بگوییم کسانی که مدعی ادامه راه مارکس بوده اند غالباً نتایج این مفهوم دقیق، اما باز، از نقد اقتصاد سیاسی را درک نکرده اند چندان اشتباه آمیز نیست. اما نتایج مزبور برد زیادی دارند: نقد اقتصاد، در نهایت، جز مرحله ای به سوی نقد اعمال و اشکال اجتماعی نیست. اگر توضیحات مارکس را در باره نیروی کار دنبال کنیم به خوبی می بینیم که مزدبران مجبور بوده اند شماری از حالات و شروط را برای نحوه زندگی، شکل عمل و آموزش خود بپذیرند تا سپس بتوانند نیروی خود را در بازار بفروشند. آن ها باید زندگی شان را به نحوی عقلانی به پیش برند یعنی الزامات را در درون خود جذب کنند و از یک برنامه ریزی دقیق زمانی (ساعات کار، زمان ایاب و ذهاب، زمان استراحت، زمان تفریح) تبعیت کنند. همچنین طبق این امر الزامی و اساسی، باید روابط خاصی را با همسر، خانواده، همکاران و همسایه ها رعایت کنند و به عنوان تأمین کننده نیروی کار، خویش را تولید و بازتولید نمایند. زندگی افراد مهر منطق ارزش یابی بر خود دارد و اشکال زندگی (آنچه بر فرد گذشته است و زندگی روزمره او) خود را با اشکال ارزش یعنی با حرکت «آنچه اجتماعی ست» (به گفته مارکس)، با حرکت انباشت سرمایه و نیز با جا به جایی تولید اجتماعی در مکان و زمان منطبق می کند. خود تولید نمادین (سمبولیک) به این پویایی همه جا حاضر ارزش آغشته است، حتی آنجا که چیز دیگری غیر از ارزشگذاری، به معنی اخص کلمه، را جست و جو می کند. در واقع، روابط انسان ها با عینیت [به طور کلی] و روابطی که با ذهنیتشان دارند همینطور روابط ذهنی بین خودشان هرگز نمی تواند به طور کامل از شیفتگی ارزش (بتوارگی کالا و نوع خاصی از نحوه مصرف) و از نوع خاصی ارتباط با

جهان (تملك، تصرف و غيره) و با جامعه (صحنه ای که در آن سوژه‌ها به اثبات خویش می‌پردازند) که از آن ناشی می‌شود خلاصی یابد. وقتی از حوزه ارزشگذاری خارج می‌شویم حالت یا قالب آن را وسیعاً حفظ می‌کنیم، با ارزیابی مثبت یا منفی، یعنی با طبقه‌بندی موجودات و اشیاء در عملمان بر طبق معیارهای خاص تمایز و تفاوت گذاری.

نقد اقتصاد سیاسی هزار فرسنگ با «اقتصاد گرایی» فاصله دارد. این نتیجه گیری که پس از هر بررسی آثار مارکس، حتی اگر چندان جدی و آگاهانه هم نباشد، قطعیت خود را نشان می‌دهد هرگونه تصور از تحول اجتماعی را که صرفاً با تحولات اقتصادی و با تغییراتی که در روابط مالکیت پدید آید تعریف شود باطل می‌کند. کمونیسم نه برنامه ریزی ست، نه دولتی کردن، نه مزد بری دولتی، بلکه در واقعیت امر عبارت است از تحول شرایط کنش و خود کنش. از این نقطه نظر، مناسبات مبتنی بر قدرت و سلطه که به طور روزمره جاری ست و اغلب مارکسیست‌ها به نحوی حیرت انگیز از آن بی‌خبرند، اهمیت عمده ای کسب می‌کند. مناسبات کار و مناسبات در عرصه بازارها در واقع مستقل از روابط قدرتی نیستند که بین افراد، گروه‌ها و جنس‌ها متبلور شده است. البته به گفته مارکس، پدیده‌های سلطه، گذشته از فشار بر جسم و روح، از تکنولوژی و اتوماتیسم‌های اجتماعی ناشی از حرکت سرمایه (که می‌توان آن را سلطه سیستمی نامید) می‌گذرد. ولی نباید فراموش کرد که تبعیت از فرایندهای «عینی» تکنولوژی و از قدرت‌های بی‌نام ارزشگذاری [وجود] افرادی را پیشفرض دارد که در ساز و کارهای مقرراتی چند جانبه گنجانده شده و از نظر ابتدایی ترین سطح روابط اجتماعی در شرایط تبعیت قرار داده شده‌اند. چون توزیع قدرت در خانواده، مدرسه، مؤسسات به نحو نامتقارنی صورت گرفته است سرمایه می‌تواند نفوذ خود را در کل جامعه بگستراند. قدرت‌ها و سلطه خارج از روابط اجتماعی نیستند و نمی‌توانند باشند، آن‌ها حتی سیمان اساسی آن روابط‌اند. و اگر، همانطور که میشل فوکو به خوبی نشان داده است، قدرت به مرگ سپردن هرچه نادرتر شده و خود را به صورت قدرت بر زندگی نمایان می‌سازد، چیزی از نتایج دائمی سلطه‌ای که ایجاد می‌کنند نمی‌کاهد. به عبارت دیگر، هیچ تحول حقیقی اجتماعی نمی‌تواند وجود داشته باشد مگر آنکه تحول مؤثری در مناسبات قدرت و سلطه‌ای که در جامعه پراکنده

است رخ دهد.

با وجود این، وقتی سؤال را بدین نحو طرح کنیم فوراً با واقعیت سترگ دولت و نقش آن در جامعه رو به رو خواهیم شد. در واقع، نباید دولت را همچون نوعی اندام غول آسا دید که از خارج خود را بر مناسبات اجتماعی تحمیل می کند، بلکه آن را درست همچون مجموعه ای از دستگاه های سلطه باید دید که با قدرت های نهفته در مناسبات اجتماعی در مصلبندی ست و حفظ آن را تضمین می کند. دولت با تکیه بر نوعی سازماندهی سیستماتیک [اعمال] قهر، بر مناسبات اجتماعی قفل می زند، سازمانی که با امکانات خصوصی سلطه مدارا می کند و امکانات دیگر را کنار می زند. خود می گوید که کدام قهر مشروع است و آن را مدام تکرار می کند (و منظورش قهری ست که خود اعمال می کند یا اعمال آن را به گروه های اجتماعی مسلط وا گذار می نماید). بنا بر این، ماشین سرکوبگری ست که میداند چگونه از خود دفاع کند و چگونه، همانطور که مارکس بارها خاطر نشان کرده است، خود را بازتولید نماید. اما دولت فقط این نیست، زیرا دولت تأمین کننده خدمات برای بسیاری از اقشار جامعه نیز هست. دولت سرپرستی بهداشت عمومی، آموزش و پرورش، حمل و نقل و ارتباطات را بر عهده دارد و مقرراتی وضع می کند تا افراد و گروه های اجتماعی بتوانند وضع خود را نسبت به یکدیگر تعیین کنند و غیره. خلاصه اینکه دولت فعالیت های مشترکی را سازمان می دهد و برای آن ها چارچوبی تعیین می کند تا آن ها علی رغم وزنه فعالیت های خصوصی بتوانند در آن بسط یابند و روشن است که یک جامعه مدرن هر قدر هم که فاقد پیچیدگی باشد نمی تواند بدون دولت به حیات خود ادامه دهد. البته نمی توان گفت که اقدامات آن به نفع همگان و به منظور برقراری عدالت صورت می گیرد. دولت در اصل، به زورمندان نزدیک تر است تا ضعیفان، بیشتر متمایل به حمایت از منافع سرمایه داران است تا مزدبران (مگر در برخی از موارد)، ولی این امر نباید این حقیقت را پنهان دارد که دخالت های آن غالباً مسائل را حل می کند. در سایه حاکمیت دولتی، در واقع فعالیت نهادهای بوروکراتیک است که رشد می کند؛ نهادهایی که خصلتشان شایستگی ویژه آن هاست و توانایی شان به اینکه از امکاناتی که در اختیار دارند (تا اندازه ای) به نحوی عقلانی استفاده کنند تا عدم توازن های اجتماعی را جبران نمایند.

باید اضافه کرد که بخش مهمی از جامعه می تواند نمایندگی سیاسی خود را در چارچوب دموکراسی پارلمانی بیابد و کمابیش مستقیماً در دستگاه های سلطه و نیز در نهادهای بوروکراتیک شرکت کند. آثار سلطه از این رهگذر به ویژه در نتیجه رقابت برای اشغال بالاترین مقامات دولتی و رو در رویی استراتژی ها و سمتگیری های دولتی، تعدیل می شود. این امر بدین معنا نیست که مشارکت دموکراتیک بسیار گسترده بوده و مناسبات قدرت در جامعه اساساً تغییر کرده باشد، ولی بیان سیاستی ست که، به نحوی بدون شك محدود، خارج از حوزه دولتی اتخاذ شده یعنی سیاستی غیر خودکامانه. این سیاست، به نحوی انکار ناپذیر، همچنان دوپهلوی باقی می ماند و البته تحت نظارت شدید قرار دارد: دستگاه های سلطه آماده آن نیستند که زیر سؤال برده شوند و می کوشند نهادهای بوروکراتیک را در حالت تبعیت دائمی نگه دارند. اما نمی توان به صورتی عمل کرد که گویی نمایندگی و سیاست های نمایندگی وجود ندارد. مارکس دوران پختگی کاملاً بدین امر آگاه است و لذا نسبت به راهی که باید پیمود تردید بسیار از خود نشان می دهد. ملاحظه می کنیم که گاهی آرزو می کند عناصر نطفه ای سیاست دموکراتیک چنان توسعه یابد که راه را برای تحول مسالمت آمیز جامعه بگشاید و زمانی دیگر تصریح می کند که باید ماشین دولتی را درهم شکست و به جای دیکتاتوری بورژوازی، دیکتاتوری پرولتاریا (دولتی رو به زوال) برقرار کرد. اما با این کار، دو پرسش کاملاً عمده را پیش نمی کشد. پرسش نخست اینکه شرایط توسعه سیاست ضد خودکامگی چیست و اینکه این سیاست، به طور مشخص، چه وسایلی را می تواند به کار برد تا قدرت سرکوبگر را در جامعه به تحلیل برده و پیوندهای آن را از دستگاه های سلطه از هم بگسلد. کوتاه سخن، مسأله بر سر این است که ببینیم سیاست بالقوه دموکراتیک چگونه می تواند چیزی بیش از یک بازی تکراری نمایندگی باشد و ظرفیت های کنشی را که تا کنون در بند بوده آزاد نماید. و پرسش دوم اینکه چه ابزارهایی را باید به منظور خنثی کردن دستگاه های سلطه به کار گرفت. اگر برای تصرف بالاترین مقامات دولتی از ابزارهایی شبیه ماشین دولتی (نظیر بسیج از نوع نظامی) استفاده کنیم بر خلاف آنچه اساسی ست یعنی شکوفایی سیاست دموکراتیک حرکت کرده ایم. به اضافه، با ورود در این راه، امکان حذف اولویت دستگاه های سلطه (چه قدیمی و چه جدید) نسبت به دستگاه

ها و نهادهای خدمت به مردم را که شرط مقدماتی برای تحول و برای به حد اقل رساندن خشونت سازمان یافته در روابط اجتماعی ست از دست می دهیم. در این زمینه باید آشکارا با ژرف نگری بیشتر نگریم و در برابر بتوارگی دولت نباید تسلیم شد، چیزی که مارکس هم خود را به طور کامل از آن رها نکرد، هرچند هرگز بیش از حد به تصرف قدرت دولتی بها نداد.

جهان، پس از فروپاشی «سوسیالیسم واقعاً موجود»، بر خلاف آنچه بسیاری شتابزده بر زبان راندند، از جهانی که در آن دموکراسی، حقوق بشر و صلح برقرار باشد، بسیار دور است، و بیش از پیش، جهانی ست از بی نظمی به صورت سیستم درآمده، جهانی از بربریت و از سرگشتگی. نمی توان در این جهان پیرو سیاست برخی از دانشمندان پسا مدرنیست بود که معتقدند «هر چیزی روا ست» و «این که اهمیتی ندارد»، یا مثل آنان در آشفته بازار روایت های اجتماعی ناهمگون و بدآوا ساده انگارانه آزادی را جست. این جهان برعکس، تلاش های تئوریک نوینی را در جهت تدوین مفاهیم ایجاب می کند تا آنچه را که جریان دارد درک کنیم و به ابزارهای کنش دست یابیم. و در اینجا ست که با رقیبی رو به رو می شویم که نباید از مواجهه آشکار با آن هراس داشت. رقیبی که به ویژه هرگونه اندیشیدن به چیزی فراتر از جامعه کنونی را ممنوع می شمارد. منظور ما در اینجا همان منظومه قدیمی سیاسی فرهنگی ضد مارکسیسم است. این منظومه به اشکال متعددی رخ می نماید ولی در حال حاضر اساساً به مثابه یک ایدئولوژی تسلیم خود را نشان می دهد و مناسبات سرمایه دارانه را بدینگونه می ستاید که علی رغم پیامدهای ویرانگر خود، همچنان کم زیان ترین مناسبات ممکن است. مارکس را نفی می کنند و به عنوان اینکه متعلق به قرن ۱۹ است وی را به یک دوره تاریخی معین نسبت می دهند، از جنایات کسانی که خویش را به مارکس منسوب داشته اند با چنان افراط و تکرار بی حدی سخن می گویند که هراس شان را از این امر نشان می دهد که مبادا آنچه می گویند مرده، حقیقتاً نمرده باشد. ظاهراً برای ضد مارکسیست ها حقیقتاً بیش از حد وحشت انگیز خواهد بود که دریابند به افق صلح آمیز جامعه بشری، که دستیابی بدان غیر ممکن تلقی می شود، می توان نزدیک شد و در نهایت، می توان بدون گذار از مسیر شوم بازارهای مالی و جنگ های منطقه ای نیز زیست. ضد مارکسیسم، در اساس خود، نوعی جنون، نوعی

توطئه گری دائمی از طریق باطل السحر روشنفکری و سیاسی ست برای دفع خطرات و بیم های مفروضِ يك زندگی از نوع دیگر. وقتی کردار و سرنوشت خود را به وجود سلطه و ستم پیوند می زنیم، به خصوص مایل نیستیم با بی منطقی منطمان مواجه شویم. همچنین نمی خواهیم گفته شود که ادامه فاجعه آمیز تاریخ می تواند متوقف گردد. به این دلیل است که احتضار مارکسیسم، این خصمی که چنین بی آزار شده است، می تواند برای اندیشه انتقادی امری پرشگون باشد، مشروط به اینکه این اندیشه بدانند چگونه از دام «حماسه های عظیم» و عدالت باوری های اینجهانی که مدعی ست کلیدهای آینده ای تابناک را عطا می کند پرهیزد. این تحول تنها می تواند چند جانبه باشد و پرشمار، و بر دوش هزاران تغییر کیفی در پراتیک ها و در روابط اجتماعی سوار؛ در غیر این صورت تحولی وجود نخواهد داشت.

ترجمه بهروز افشین

یادداشت:

* – Jean-Marie Vincent پروفیسور علوم سیاسی در دانشگاه پاریس ۸ و مدیر مجله Futur antérieur. از آثار وی موارد زیر را نام می بریم:

«فتیشیسم و جامعه»

Fétichisme et société, Anthropos, 1973;

«مارکسیسم و سیاست»

Les marxismes et la politique, Anthropos, 1975;

«نظریه انتقادی مکتب فرانکفورت»

La théorie critique de l'école de Francfort, Galilée, 1976;

«نقد کار»

Critique du travail, PUF, 1987.

پاورقی ها:

1- François Furet, Le passé d'une illusion.

۲ – Weltanschauung (از دو واژه آلمانی Welt = دنیا و Schauung =

شهود، احساس کمابیش دقیق نسبت به چیزی که نمی توان موجودیتش را ثابت کرد،

چیزی که هنوز وجود ندارد): بینش متافیزیکی از جهان، نهفته در برداشتی که از جهان داریم. (فرهنگ روپر) - م.